

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده می‌دارد
و گر نه هر دم از هجر توست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک
رود به خواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
و گر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابد
لان روحی قد طاب ان یکون فداک
عنان مپیچ که گر می‌زنی به شمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
تو را چنان که تویی هر نظر کجا بیند
به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک
به چشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من می‌روم الله معک
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هستشکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو پوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز به شک
چرخ برهم زخم از غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

خوش خبر باشی ای نسیم شمال
که به ما می‌رسد زمان وصال
قصه العشق لا انفصام لها
قصمت‌ها هنا لسان القال
مالسلمی و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال
عفت الدار بعد عافیہ
فاسالوا حالها عن الاطلاق
فی جمال الکمال نلت منی
صرف الله عنک عین کمال
یا برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال
عرصه بزمگاه خالی ماند
از حریفان و جام مالامال
سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شب روان خیال
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد
آه از این کبریا و جاه و جلال
حافظا عشق و صابری تا چند
نالہ عاشقان خوش است بنال

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

شمتت روح و داد و شمتت برق وصال
بیا که بوی تو را میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحیب قف و انزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فرو گذاشته به
به شکر آن که برافکند پرده روز وصال
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم
کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال
چو یار بر سر صلح است و عذر می‌طلبد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
به خاک ما گذری کن که خون مات حلال

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشاده
بر روی زمین روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت
ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل
شاهها فلک از بزم تو در رقص و سماع است
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یک سره بر منهج عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

به وقت گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح ما همه دام ره است و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل
بود که یار نرنجد ز ما به خلق کریم
که از سال ملولیم و از جواب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم
شدیم در نظر ره روان خواب خجل
رواست نرگس مست از فکند سر در پیش
که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل
تویی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد به دولت وصل تو کار من به اصول
قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا
فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول
چو بر در تو من بی‌نوای بی زر و زور
به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
من شکسته بدحال زندگی یابم
در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
چه جرم کرده‌ام ای جان و دل به حضرت تو
که طاعت من بی‌دل نمی‌شود مقبول
به درد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسند امثال این مسائل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل
دل داده‌ام به یاری شوخی کنشی نگاری
مرضیه السجایا محموده الخصائل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
و اکنون شدم به مستان چون ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
و از لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یا رب ببینم آن را در گردنت حمایل

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبزیوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای
همچو من افتاده دارد صد قتیل
یا رب این آتش که در جان من است
سرد کن زان سان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان
گر چه دارد او جمالی بس جمیل
پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حافظ از سرینجه عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل
شاه عالم را بقا و عز و ناز
باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشینی نیک کردار و ندیمی نیک نام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاهی دل نشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
باده گلرنگ تلخ تیز خوش خوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
غمزه ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام
هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وان که این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام
یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام
گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما
سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صغیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
چشم بیمار مرا خواب نه درخور باشد
من له یقتل داء دنف کیف ینام
تو ترجم نکنی بر من مخلص گفتم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام
حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

عاشق روی جوانی خوش نخواستهم
و از خدا دولت این غم به دعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید
که بر او وصله به صد شعبده پیراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
هم بدین کار کمر بسته و برخاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار
در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام
همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نخواستهم

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

بشری اذ السلامه حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایه النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه در این طرفه منزل است
آهنگ خصم او به سراپرده عدم
پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم
می جست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم
در نیل غم فتاد سپهرش به طنز گفت
ان قد ندمت و ما ینفع الندم
ساقی چو بار مه رخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

بازای ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زان جا که فیض جام سعادت فروغ توست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت
عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرت
من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم
دورم به صورت از در دولتسرای تو
لیکن به جان و دل ز مقیمان حضرت
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبیت صورت جان می‌بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاه است کز این جام هلالی مستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور
در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم
بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود
چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم
بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا
که به افسوس و جفا مهر وفا نشکستم
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه بگیرد دستم
رتبت دانش حافظ به فلک برشده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

به غیر از آن که بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بریستم
اگر چه خرمن عمرم غم تو داد به باد
به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گر چه حقیرم بین به دولت عشق
که در هوای رخت چون به مهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن
به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگو
سخن به خاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی به سزا برنیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
طره را تاب مده تا ندهی بر بادم
یار بیگانه مشو تا نبی از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شمع هر جمع مشو و نه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
شهره شهر مشو تا نهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس
تا به خاک در آصف نرسد فریادم
حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بند توام آزادم

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم
سایه طویی و دلجویی حور و لب حوض
به هوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم
تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم
می خورد خون دلم مردمک دیده سزاست
که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم
پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک
ور نه این سیل دمامد ببرد بنیادم

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی دردم
تو را می بینم و میلم زیادت می شود هر دم
به سامانم نمی پرسی نمی دانم چه سر داری
به درمانم نمی کوشی نمی دانی مگر دردم
نه راه است این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
که بر خاکم روان گردی به گرد دامنم گردم
فرورفت از غم عشقت دمم دم می دهی تا کی
دماز از من برآوردی نمی گویی برآوردم
شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می جستم
رخت می دیدم و جامی هلالی باز می خوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لب لب را و جان و دل فدا کردم
تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان می ده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

سال‌ها پیروی مذهب زندان کردم
تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم
من به سرم‌نزل عنقا نه به خود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان
که من این خانه به سودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم
در خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
نقش مستوری و مستی نه به دست من و توس
آن چه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گر چه دربان‌ی میخانه فراوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبربست که در کلبه احزان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم
گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سال‌ها بندگی صاحب دیوان کردم

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم
نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی به یاد گوشه محراب می‌زدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش ز طره تو به مضراب می‌زدم
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم
چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ
فالی به چشم و گوش در این باب می‌زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بی‌خواب می‌زدم
ساقی به صوت این غزلم کاسه می‌گرفت
می‌گفتم این سرود و می‌ناب می‌زدم
خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم به خرابات می کند
هر چند کاین چنین شدم و آن چنان شدم
آن روز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت
با جام می به کام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنه چشمت به من رسید
ایمن ز شر فتنه آخرزمان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست
بر من چو عمر می گذرد پیر از آن شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من به عفو گناهت ضمان شدم

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم
به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم
به گرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در شب زلفت به روز عمر نبستم
طمع به دور دهانت ز کام دل بیریدم
به شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین به بوی او بدریدم
به خاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ز دست کوتاه خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست
وگر نه سر به شیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می شمارم
بدین شکرانه می بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم
اگر گفتم دعای می فروشان
چه باشد حق نعمت می گزارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن
به لطف آن سری امیدوارم

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش می دارم
به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون می دهد از رخسارم
پرده مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زان که در این پرده نباشد بارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
تا در این پرده جز اندیشه او نگذارم
منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر می بارم
دیده بخت به افسانه او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
چون تو را در گذر ای یار نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دوش می گفت که حافظ همه روی است و ریا
بجز از خاک درش با که بود بازارم